

چندان مطمئن نیست.»

دوشس در پاسخ گفت: «چه می‌شود کرد، در همان موقعیتی است که بقیه هم هستند، با این تفاوت که او خودش تقاضا کرده آنجا برود. بعد هم، نه، جای خطرناکی نیست؛ چون اگر بود، معلوم است که من نگران می‌شدم. در آن صورت قضیه‌اش را سر شام با سن ژوزف در میان می‌گذاشتم که نفوذش خیلی بیشتر است و اهل کار هم هست! می‌بینید، به همین زودی رفته که به کارش برسد. وانگهی، خواهش کردن از او آن قدرها هم حساس نیست، در حالی که این یکی، خودش سه تا از پسرهایش در مراکش اند و نخواستند برای انتقالشان اقدامی بکنند؛ اصلاً ممکن است با همچو کاری مخالفت کند. حالا که والا حضرت اصرار می‌کنند در این باره با سن ژوزف حرف می‌زنم... البته اگر بینمش، یا با بوتری، واتری بهتر از همه می‌توانست به ما کمک کند، اما وزیر تازه جنگ از او خوشش نمی‌آید. بهتر است به او چیزی نگوییم. اما سن ژوزف و بوتری، اگر ندیدمشان چندان نگران روبرو نباشید. پریروزها وصف جایش را از کسی شنیدیم. فکر نمی‌کنم جایی از آن بهتر بتواند پیدا کند.»

پرنسس دوپارم، از ترس این که ژنرال دو مونسرفوی گفته‌های دوشس را شنیده باشد کوشید موضوع بحث را عوض کند و گفت: «چه گل قشنگی، تا حال همچو گلی ندیده بودم، اوریان، چیزهای به این قشنگی را فقط در خانه شما می‌شود دید.»

دیدم گیاهی از همان تیره‌ای است که الستیر در حضور من از آن تابلویی کشید. «خیلی خوشحالم که از شان خوشتان آمده؛ قشنگ‌اند، ببینید چه حلقه مخملی بنفشی دور گردنشان است؛ اما، همان طور که گاهی در مورد آدمهای خیلی زیبا و خیلی خوشپوش هم پیش می‌آید، اسمشان زشت است و بوی بدی هم دارند. با این همه، من خیلی دوستشان دارم. اما متأسفانه، بزودی از بین می‌روند.»

پرنسس گفت: «چطور؛ شاخه‌هایشان که بریده نیست. توی گلدان‌اند.»

دوشس با خنده گفت: «بله، اما به هر حال، بزودی تمام می‌شوند چون خانم‌اند؛ این از آن نوع گیاههایی است که خانم و آقایان از هم جدا هستند. من مثل

کسانی ام که سگشان ماده است. گلهايم به شوهر احتياج دارند. وگرنه از بچه خبري نيست!»

«چه جالب، پس در طبيعت هم...»

«بله، بعضی حشرات هستند که ترتیب ازدواج وکالتی را می دهند، مثل وصلت های شاهانه، بدون آن که عروس و داماد هرگز همدیگر را دیده باشند. برای همین باور کنید مدام به خدمتکارم سفارش می کنم که هر چه می تواند گلدانم را لب پنجره بگذارد، گاهی طرف حیاط، گاهی طرف باغچه، تا شاید آن حشره سرنوشت ساز به سراغش بیاید. اما خیلی به تصادف و اتفاق وابسته است. فکرش را بکنید که اول باید به دیدن گیاهی از همین تیره، اما از جنس مخالف، رفته باشد و بعد باید به این فکر بیفتد که بیاید و کارت ویزیتی در خانه ما بگذارد. تا حال که نیامده و دامن عفت گلدانم هنوز لکه دار نشده، که راستش در این مورد یک کمی بی عفتی به نظرم بهتر بود! آها، درست مثل این درخت قشنگی است که توی حیاط ماست، او هم بچه نکرده می میرد چون در کشور ما خیلی کمیاب است. در مورد او، کار و وصلت را باید باد انجام بدهد، اما دیوار حیاط زیادی بلند است.»

آقای دو برنوته گفت: «درست است. کافی بود دیوار را فقط چند سانتی پایین بیاورید. این از آن جور کارهایی است که آدم باید حتماً بکند. خانم دوشس، عطر وانیل بستنی فوق العاده ای که یک ساعت پیش به ما دادید از گیاهی است که به آن وانیل می گویند. این گیاه گلهایی دارد که هم نر و هم ماده اند. اما یک جداره سفتی میان این گلها قرار گرفته و جلوارتباط آنها را می گیرد. در نتیجه، کسی میوه وانیل را ندیده بود تا این که روزی، یک جوان سیاهپوست اهل رئونینون، به اسم آلبن، به این فکر افتاد که با یک چیز نوک تیزی بین گلهای نر و ماده رابطه برقرار کند. که در ضمن اسم این جوان سیاهپوست هم خیلی جالب است، چون به معنی سفید است.»

دوشس هیجان زده گفت: «شما محشرید بابال، به همه چیز واردید.»

پرنسس گفت: «خود شما هم، اوریان، چیزهایی به من یاد دادید که اصلاً به

فکرم نمی رسید.»

«باید خدمت والاحضرت بگویم که سوان کسی بود که همیشه خیلی با من از

گیاه‌شناسی حرف می‌زد. گاهی که دیگر حال رفتن به مهمانی یا نمایش عصرانه را نداشتیم به بیرون از شهر می‌رفتیم و او نمونه‌هایی از ازدواج فوق‌العاده گلها را نشانم می‌داد، که خیلی از ازدواج آدمها جالب‌تر است و احتیاجی هم به کلیسا و نهار عروسی ندارد. هیچ وقت فرصت نمی‌کردیم زیاد دور برویم. امروزه که اتومبیل هست، همچو کاری می‌تواند خیلی جالب باشد. اما متأسفانه خودش در این فاصله ازدواجی کرده که از ازدواج گلها هم عجیب‌تر بوده و همه کارها را مشکل کرده. آه، خانم، زندگی چیز وحشتناکی است، همه وقتان را صرف چیزهایی می‌کنیم که حوصله‌مان را سر می‌برند، وقتی هم که از قضا کسی رامی‌شناسیم که با او می‌شود چیزهای جالب دید، می‌رود و مثل سوان همچو ازدواجی می‌کند. من هم، وقتی دیدم که باید بین رفت و آمد با یک آدم بدنام و خودداری از گشت و گذارهای گیاه‌شناسانه یکی را انتخاب کنم، این بلای دوم را انتخاب کردم. البته، احتیاجی نیست که آدم راه دوری برود. گویا در همین یک وجب باغچه خانه خودم، در روز روشن چیزهای ناشایستی اتفاق می‌افتد که در شب تاریک... در جنگل بولونی هم کم‌تر دیده می‌شود!<sup>۱۹۰</sup> اما خیلی به چشم نمی‌زند چون گلها این کار را خیلی ساده انجام می‌دهند، تنها چیزی که به چشم می‌آید چند قطره باران نارنجی رنگ، یا یک مگس خیلی خاک آلود است که می‌آید و قبل از این که داخل گلی بشود پاهایش را پاک می‌کند یا دوشی می‌گیرد. و عروسی به خوبی و خوشی انجام می‌شود!

برنسس، که با پژوهشهای داروین و پیروانش آشنایی نداشت<sup>۱۹۱</sup>، و معنی گفته‌های دوشس را خوب نمی‌فهمید، گفت: «کُمدی هم که گلدان را رویش گذاشته‌اید فوق‌العاده است، فکر کنم سبک امپراتوری باشد.»

دوشس در پاسخ گفت: «قشنگ است، نه؟ خوشحالم که از شما خوشتان آمده. از آن تکه‌های عالی است. باید بگویم که من همیشه عاشق سبک امپراتوری<sup>۱۹۲</sup> بودم، حتی موقعی هم که مُد نشده بود. یادم می‌آید که در گرمانت، مادر شوهرم چشم دیدنم را نداشت چون گفته بودم همه مبل‌های عالی امپراتوری را که از منتسکیوها به بازن رسیده بود از بالاخانه پایین بیاورند و آنها را در آن قسمت از

کوشک که خودم می‌نشستم چیده بودم.»

آقای دو گرمانت لبخندی زد. هرچند که ماجرا را به شکلی یکسره متفاوت به یاد می‌آورد. اما چون شوخی‌های پرنسس دلوم دربارهٔ بدسلیقگی مادر شوهرش، در دوران کوتاهی که پرنس همسرش را دوست می‌داشت، برای خود سنتی بود، در حالی که از عشقش به این یکی چیزی نمانده بود همچنان ذهنیت پست‌تر آن یکی را تحقیر می‌کرد، تحقیری که البته با احترام و محبت بسیار آمیخته بود.

«بناها هم همین مبل را دارند، با سرآمیک‌های وجود،<sup>۱۹۳</sup> قشنگ است، اما من مبل خودم را بیشتر می‌پسندم.» این را دوشس با حالت بیطرفی کسی گفت که هیچکدام از دو مبل را نداشته باشد. «البته این را هم بگویم که چیزهای محشری دارند که من ندارم.»

پرنسس دوپارم چیزی نگفت.

«جدی می‌گویم، والا حضرت، کلکیونشان را ندیده‌اید. باید حتماً یک روز با من بیایید. یکی از عالی‌ترین چیزهایی است که در پاریس می‌شود دید. یک موزه زنده است.»

این گفتهٔ دوشس یکی از آن گستاخی‌های خاص گرمانت‌ها بود، چون پرنسس دوپارم خانوادهٔ ینارا، به دلیل این که پسرشان چون پسر خود او عنوان دوک دو گواستالا را داشت غاصب می‌دانست؛ و مادام دو گرمانت هنگام گفتنش ملاحظه نکرد و نگاهی بازیگوشانه و خندان به دیگر مهمانان انداخت، پس که دلبستگی‌اش به نوآوری‌های خودش به احترامی که برای پرنسس دوپارم قائل بود می‌چربید. مهمانان نیز، شگفت‌زده، بی‌مناک، و بویژه شادمان از این که «آخرین مضمون» اوریان را به گوش خود شنیده بودند و می‌توانستند «تازه و دست اول» بازگو کنند، می‌کوشیدند لبخندی بزنند. اما تنها تا اندازه‌ای شگفت‌زده بودند، چون می‌دانستند که دوشس این هنر را دارد که برای دستیابی به موفقیتی خوشایندتر و گیراتر در زندگی، همهٔ پیشداوری‌های کسانی چون کورو و ازیه‌ها را زیر پا بگذارد. مگر نه این که، در سالهای اخیر، پرنسس ماتیلدا را با دوک دومال آشتی داده بود که نویسندهٔ آن نامهٔ معروف برای برادر پرنسس بود؛ «در خانوادهٔ من همهٔ مردان

بیباک و همه زنان عقیف اند؟ و از آنجا که شاهزادگان، حتی هنگامی که به نظر می‌رسد بخواهند این عنوان خود را فراموش کنند همچنان شاهزاده‌اند، دوک دومال و پرنسس ماتیلد آن چنان در خانه مادام دو گرمانت از یکدیگر خوششان آمد که بعد به خانه همدیگر نیز رفتند، با همان آمادگی از یاد بردن گذشته‌ها که لویی هجدهم نیز نشان داد و فوشه را، که به اعدام برادرش رای داده بود، وزیر خود کرد. مادام دو گرمانت طرح آشتی‌کنان مشابهی را میان پرنسس مورا و ملکه ناپل در سر می‌پرورانید. اما فعلاً، پرنسس دوپارم به همان اندازه دستپاچه شده بود که وارثان تاج و تخت هلند و بلژیک (یعنی به ترتیب پرنس دورانتو و دوک دو برابان) می‌شدند اگر کسی تصمیم می‌گرفت آقای دومایی نل (پرنس دورانتو) و آقای دو شارلوس (دوک دو برابان) را به آن دو معرفی کند. اما دوشس، که سوان و آقای دو شارلوس با زحمت بسیار توانسته بودند علاقه‌اش را به سبک امپراتوری جلب کنند (هر چند که شارلوس می‌کوشید خانواده‌ی ناراندیده بگیرد) با هیجان گفت: «باور کنید، خانم، آن قدر زیباست که شما را هم شیفته خودش می‌کند! البته، باید بگویم که سبک امپراتوری همیشه برای من فوق‌العاده بوده. اما مال بناها واقعاً هوش از سر آدم می‌برد. این، چطوری بگویم، این موج برگشت لشکرکشی مصر<sup>۱۹۴</sup>، بعد هم، بازگشت آثار دوران باستان، همه این چیزهایی که خانه‌های ما را پر کرده واقعاً قشنگ است: ابوالهول‌هایی که پایه مبل شده‌اند، مارهایی که دور شمعدانی‌ها پیچیده‌اند، الهه عظیمی که مشعل کوچکی را پیش می‌آورد تا با آدم ورق بازی کند<sup>۱۹۵</sup>، یا این که راحت بالای شومینه نشسته و با آونگ ساعت همراهی می‌کند، انواع و اقسام چراغهای پمپی، تخت‌های کوچک شبیه قایق که پنداری از روی نیل آورده شده‌اند و انتظار داری که حضرت موسی از تویشان سرک بکشد، گردونه‌های عتیقه‌ای که اسبهایشان روی میز کنار تختخواب چهار نعل می‌دوند...

پرنسس گفت: «اما مبل‌های امپراتوری خیلی راحت نیست.»

دوشس در پاسخ با لبخندی گفت: «بله، درست است، اما من خوشم می‌آید... من که خوشم می‌آید روی این صندلی‌های چوب آکاژو، باروکش مخمل جگری

یا ابریشم سبز، ناراحت بنشینم. از این ناراحتی خاص جنگجوهای رُم باستان، که غیر از آن کرسی‌های عاجی شان چیزی نمی‌شناختند و دسته‌های ترکه‌شان را وسط تالار بزرگ جمع می‌کردند و شاخه‌های غارشان را روی هم می‌گذاشتند خوشم می‌آید<sup>۱۹۶</sup>. باور کنید که در خانه یناها، آدم وقتی جلو دیواری نشسته که رویش یک فرشته پیروزی به این گندگی نقاشی شده، دیگر یک لحظه هم به راحتی یا ناراحتی جایش فکر نمی‌کند. شوهرم ممکن است بگوید من خیلی شاهدوست نیستم، اما می‌دانید که، من با کسی رو در بایستی ندارم، باور کنید در خانه یناها آدم کم کم از همه آن N ها و زنبورها خوشش می‌آید<sup>۱۹۷</sup>. راستش، چون در دوره شاهی خیلی وقت بود که از افتخارهای نظامی خبری نبود، این جنگجوهایی که از جنگ آن قدر تاج غنیمت می‌آوردند که روی دسته میله‌هایشان هم می‌زدند، به نظر من که شیک‌اند! باید حتماً تشریف بیاورید، خانم.»

پرنسس گفت: «چه بگویم، اگر صلاح می‌دانید حرفی نیست. اما به نظرم کار خیلی ساده‌ای نباشد.»

«همه چیز به خوبی و خوشی برگزار می‌شود، خواهید دید. آدمهای خیلی خوبی‌اند، احمق نیستند.» و از آنجا که می‌دانست یک نمونه عملی چه تأثیری دارد: «یک بار مادام دو شوروز را هم بردیم، اگر بدانید چقدر خوشش آمد. پسرشان هم آدم خیلی خوبی است. می‌خواهم یک چیزی بگویم که خیلی مناسب نیست، اما بهر حال: این پسرشان یک اتاقی دارد، بخصوص یک تختی دارد که آدم دلش می‌خواهد رویش بخوابد - البته بدون خودش! از این هم نامناسب‌تر این که یک بار که مریض و بستری بود به دیدنش رفتم. در کنارش، روی حاشیه تخت، نقش برجسته یک پری دریایی بود، خیلی زیبا، با بدن کشیده، با دم صدفکاری، یک گلی شبیه نیلوفر آبی هم در دستش. باور کنید -» در اینجا مادام دو گرمانت آهنگ گفته‌هایش را کندتر کرد تا بر سنگینی واژه‌هایی بیفزاید که پنداری آنها را با غنچه کردن لبان زیبا و پیچ و تاب دستان کشیده گویایش شکل می‌داد، همچنان که نگاهی مهربان و ژرف به پرنسس دوخته بود: «باور کنید که با شاخه‌های نخل و تاجهای طلایی که در کنارش بود آدم را یک حالی می‌کرد، درست همان ترکیب

مرگ و مرد جوان گوستاو مورو<sup>۱۹۸</sup> را داشت (که مطمئنم والا حضرت این تابلو شاهکار را می شناسند)».

پرنسس دوپارم، که حتی نام نقاش را هم نشنیده بود، سرش را بتندی تکان داد و لبخند پرشوری زد تا نشان دهد که آن تابلو را سخت می ستاید. اقا شدت حرکاتش نتوانست جای آن بارقه ای را بگیرد که تاندانی درباره چه باتو سخن گفته می شود در چشمانت نمی درخشد.

پرسید: «به نظرم جوان خوش قیافه ای است، نه؟»

«نخیر، به خوک خرطوم دار شبیه است. چشمهایش یک کمی به چشمهای یک ملکه هورتانس<sup>۱۹۹</sup> آباژور می ماند. اقا شاید پیش خودش فکر کرده که داشتن همچو شباهتی برای یک مرد یک کمی مسخره است، برای جبرانش گونه هایش را انگار با موم برق می اندازد و همین قیافه اش را شبیه یک سرباز مملوک می کند. معلوم است که هر روز صبح کارش این است.» و دوباره، با اشاره به تخت دوک جوان: «سوان از شباهت پری دریائی تختش بامرگ گوستاو مورو جا خورد.» و با لحنی تندتر، اقا جدی، برای این که شنوندگان را بیشتر بخنداند: «اقا نباید جا خورد، چون بیماری مرد جوان یک زکام ساده بود و آقا سرومرو گنده است»  
آقای دو برثوته بدخواهانه پرسید: «می گویند اسنوب است، نه؟» کنجکاوانه منتظر پاسخی همان اندازه دقیق بود که انگار می پرسید: «شنیده ام دست راستش چهار انگشت دارد، درست است؟»

دوشس با لبخندی ملایم و خیرخواهانه گفت: «نه، بابا... نه، شاید فقط ظاهرش یک کم کم اسنوب باشد، چون خیلی خیلی جوان است. اقا من باورم نمی شود که در باطن هم این طور باشد، چون جوان باهوشی است.» انگار که، به نظر او، میان اسنوبی و هوشمندی هیچ سازگاری نبود. سپس، با خنده و به حالتی شوق آمیز و خبره وار، چنان که گفتی داوری درباره بامزگی کسی ابراز شادمانی بخواهد، یا در آن لحظه مضمون هایی از دوک دوگواستالا به ذهنش آمده باشد، گفت: «آدم ظریفی است، چیزهای بامزه ای ازش شنیده ام. از این گذشته، چون جایی نمی رود، موردی پیش نمی آید که اسنوبی کند.» دوشس این را گفت و فکر

نکرد که شاید برای پرنسس دوپارم چندان تشویق کننده نباشد.

«در این فکرم که پرنس دوگرمانت، که به او می‌گویند مادام‌ینا، اگر بفهمد من به خانه‌اش رفته‌ام چه می‌کند.»

دوشس با هیجانی فوق‌العاده داد زد: «چطور، می‌دانید که خود ما بودیم که یک دست کامل اثاثه اتاق بازی سبک امپراتوری را که از کیوکیو به ما رسیده بود و محشر هم بود به ژیلبر دادیم! (دوشس اکنون چقدر از این کار پشیمان بود!) اینجا جا نداشتیم، اما فکر کنم جایشان اینجا بهتر بود تا در خانه او. خیلی زیبا بود، سبکی بود نصف اتروسکی<sup>۲۰۰</sup> و نصف مصری...»

پرنسس، که اتروسکی برایش چندان مفهومی نداشت، پرسید: «گفتید مصری؟»  
«بله، هم مصری بود و هم اتروسکی، این را سوان می‌گفت، برای من توضیح هم داد، اما، می‌دانید که، متأسفانه من چیزی سرم نمی‌شود. وانگهی، خانم، قضیه این است که عنصر مصری سبک امپراتوری هیچ ربطی به مصر واقعی ندارد، همان طور که رومی‌اش هم با روم ندارد و اترووری‌اش هم...»

پرنسس گفت: «واقعا!»

«خوب بله، مثل همانی است که در دوره امپراتوری دوم، در جوانی‌های آنا دو موشی یا مادر بریگود عزیزمان اسمش را گذاشته بودند لباس سبک لویی پانزده. چند دقیقه پیش بازن از بتهوون حرف می‌زد. پریروزها یک تکه‌ای از او را، که خیلی هم قشنگ است، می‌زدند، یک تکه یک کمی سرد که یک تم روسی دارد. آدم از این فکر که او این را روسی می‌دانسته یک حالی می‌شود. همین طور نقاش‌های چینی فکر می‌کردند که دارند بلینی را کپی می‌کنند. حتی در خود کشور آدم هم، وقتی کسی چیزها را با یک شیوه تازه‌ای نگاه می‌کند، حتی یک نفر هم معنی چیزهایی را که او نشان می‌دهد نمی‌فهمد. دستکم باید چهل سالی بگذرد تا مردم حالی‌شان بشود.»

پرنسس با نگرانی گفت: «چهل سال!»

دوشس گفت: «بله»، هر چه بیشتر، با شیوه تلفظی که به کار می‌برد، به کلمات آن تمایزی را می‌داد که معادلش را در حروف چاپی «ایتالیک» می‌نامیم (کلماتی



که کمابیش از زبان من بود، چون فکر مشابهی را در حضور او بیان کرده بودم)، «بله، چیزی است شبیه اولین نمونه تک جاننداری که هنوز وجود ندارد اما بعدها همه جا را پُر می‌کند، موجودی که دارای یک نوع حسی است که بشر زمان او هنوز ندارد. نمی‌توانم خودم را مثال بزنم چون، برعکس، همیشه از همان اول از همه چیزهای جالب، ولو نوظهور، خوشم آمده، اما بهر حال، چند روز پیش با گراند دوشس به لوور رفتیم، از جلو المپای مانه گذشتیم. الان دیگر هیچکس از این تابلو تعجب نمی‌کند، انگار یکی از تابلوهای انگر است! در حالی که خدا می‌داند من به خاطر این تابلو با چند نفر شاخ به شاخ شده‌ام، تابلویی که البته من همه چیزش را دوست ندارم، اما کار کم کسی نیست. گو این که شاید جایش در لوور نباشد.»

پرنسس دوپارم، که خویشاوند تزار برایش خیلی آشناتر از مدل مانه بود پرسید:  
«حال گراند دوشس خوب است؟»

دوشس، که هنوز در بند اندیشه خودش بود گفت: «بله، ذکر خیر شما هم بود. حقیقت این است که، همان طور که برادر شوهرم پالامد می‌گوید، میان ما و تک تک آدمها، دیوار یک زبان بیگانه فاصله می‌اندازد و باید بگویم که این درباره ژیلبر بیشتر از هر کسی صادق است. اگر خوشتان می‌آید که به خانه ینها بروید، با آن همه هوش و ظرافتی که دارید نباید در بند این باشید که همچو آدمی درباره کارهای شما چه فکر می‌کند، آدم بینوای عزیزی که آزارش هم به کسی نمی‌رسد، اما ذهنش مال یک دنیای دیگری است. من که خودم را با مهمترم، حتی با اسبهایم، نزدیک تر و خودی تر حس می‌کنم تا با این آدمی که دائم فکرش دنبال این است که در زمان فیلیپ بیباک یا لویی فریه<sup>۲۰۱</sup> درباره فلان چیز چه می‌گفته‌اند. فکرش را بکنید که، موقعی که در روستا قدم می‌زند، دهقانها را با عصایش، البته با حالتی دوستانه، از سر راهش کنار می‌زند و می‌گوید: «رعیت‌ها، کنار!» راستش، وقتی با من حرف می‌زند، همان قدر تعجب می‌کنم که اگر فرضاً می‌شنیدم که مجسمه روی یک قبر قدیمی گوتیک دارد با من حرف می‌زند<sup>۲۰۲</sup>. این سنگ متحرک، با آن که خویشاوند نزدیک من است، مرا می‌ترساند و تنها چیزی که به فکرم می‌رسد این

است که بگذارم در همان دنیای قرون وسطایی خودش باقی بماند. از این که بگذریم، من هم قبول دارم که تا حال آزارش به کسی نرسیده، کسی را نکشته.» ژنرال، بی آن که با شوخی‌های دوشس موافقت نشان دهد یا به آنها بخندد گفت: «اتفاقاً شام را، در خانه مادام دو ویلپاریزیس، با هم بودیم.» پرنس فون، که همچنان در پی عضویت در آکادمی علوم اخلاقی بود، پرسید: «آقای دو نورپوا هم بود؟»

ژنرال گفت: «بله، حتی درباره امپراتور شما هم بحث کرد.» دوشس گفت: «گویا امپراتور ویلهلم خیلی باهوش است، اما از نقاشی الستیر خوشش نمی آید. این را در مخالفت با او نمی گویم، نه، حتی با نحوه دید او موافقم. هر چند که الستیر تکچهره قشنگی از من کشیده. ندیده ایدش؟ خیلی شبیه نیست اما بامزه است. الستیر، موقعی که دارد از روی آدم می کشد، خیلی جالب است. مرا به صورت یک زن پیر در آورد. به تقلید از مدیران بیمارستان فرانس هالس. فکر می کنم که شما این - به قول روبر دوسن لو - شاهکارهای عالی را می شناسید.» این را به من گفت و سر به سویم برگردانید، و در این حال بادبزنی پیر سیاهش را آهسته تکان می داد. راست تر از راست روی صندلی نشسته بود و سرش را به حالتی اشرافی عقب نگه می داشت، چون با آن که همواره بزرگ بانویی بود اندکی نقش بزرگ بانو را هم بازی می کرد. در پاسخش گفتم که در گذشته سفری به آمستردام و لاهه کرده بودم، اما چون وقت تنگ بود و نمی خواستم همه چیز را با هم بیامیزم به هارلم نرفتم.

آقای دو گرمانت هیجان زده گفت: «آه! لاهه، چه موزه‌ای!» به او گفتم که بدون شک از دیدن چشم انداز دلفت و رمیر<sup>۲۰۳</sup> در آن موزه لذت برده است. اما معلومات دوک کم تر از غرورش بود، از این رو به همین بسنده کرد که در پاسخم، به حالتی خودستایانه، مانند هر باری که درباره اثری در موزه‌ای یا نمایشگاهی از او می پرسیدی، و آن را به یاد نمی آورد، بگوید: «اگر دیدنی است حتماً دیده‌ام!» دوشس با شگفتی پرسید: «نفهمیدم! تا هلند رفته‌اید و هارلم را ندیده‌اید؟ اگر یک ربع ساعت هم وقت داشتید باید می رفتید و کارهای هالس را

می‌دیدید. محشر است. به نظر من که، اگر یک آدمی فقط این امکان را داشته باشد که از بالای یک تراموای دو طبقه، بدون این که بایستد، آن کارها را ببیند - به فرض این که آنها را بیرون به نمایش گذاشته باشند - باید چشمهایش را خوب باز کند که چیزی را از دست ندهد».

از این گفته تکان خوردم، چون نشانه ناآگاهی از چگونگی شکل‌گیری برداشتهای هنری در ذهن آدم، و ظاهراً بر این فرض استوار بود که در چنین موردی چشم یک دستگاه ساده ضبط‌تصویرهای آنی است.

آقای دو گرمانت، خوشحال از این که همسرش با آن همه احاطه درباره موضوعهایی با من حرف می‌زد که مورد علاقه‌ام بود، رفتار معروف همسرش را تماشا می‌کرد، به گفته‌های او درباره فرانس هالس گوش می‌داد و پیش خود می‌گفت: «به همه چیز وارد است. این مهمان جوان من حتماً پیش خودش می‌گوید که سر و کارش با یک بزرگ بانوی به تمام معنی است، از آنهایی که در قدیم بودند و امروزه دومی هم ندارد.» من آن دورا چنین می‌دیدم، بیرون افتاده از پیله نام گرمانتی که، در گذشته‌ها، مجسم می‌کردم در درونش زندگی تصورناپذیری داشته باشند، اما اکنون، به همه مردان و زنان دیگر می‌مانستند، تنها با اندکی تأخیر نسبت به هم‌عصرانشان، اما هر دو نه به یک اندازه، چون بسیاری از زن و شوهرهای فوبورسن ژرمن که زن این هنر را داشته است که در عصر طلایی بماند، و شوهر این بداقبالی را که به عصر ناگوار گذشته پا بگذارد، زن هنوز در دوره لویی پانزدهم است و شوهر باطنطنه در عهد لویی فیلیپ سیر می‌کند.<sup>۲۰۴</sup> این که مادام دو گرمانت چون همه زنان دیگر باشد در آغاز مایه سرخوردگی ام شده بود، اما اکنون، بر اثر واکنش، و به یاری آن همه شراب خوبی که می‌نوشیدم، برایم شگفت‌انگیز بود. دون خوان اتریش، یا ایزابل دسته، که در ذهن مادر دنیای نامها جا دارند، رابطه‌شان با تاریخ به همان اندازه اندک است که رابطه طرف مزگلیر با طرف گرمانت. ایزابل دسته بیگمان در عالم واقعیت یک شاهزاده کوچک بی‌اهمیت، همانند آنهایی بوده است که در دوره لویی چهاردهم هیچ رتبه ویژه درباری به ایشان داده نمی‌شد. اما، از آنجا که در نظر ما از جوهره‌ای بی‌همانند، و

در نتیجه مقایسه ناپذیر، جلوه می‌کند، نمی‌توانیم او را در عظمت کوچک ترا از لویی چهاردهم در نظر آوریم، به گونه‌ای که خوردن شامی با این یکی شاید به نظرمان تا اندازه‌ای جالب باشد در حالی که با ایزابل دسته به این معنی است که، در رویدادی فراطبیعی، قهرمان زمانی را به چشم خود دیده‌ایم. اقا هنگامی که، در بررسی سرگذشت ایزابل دسته، او را بردبارانه از این جهان افسانه‌ای به جهان تاریخ می‌بریم، و می‌بینیم که زندگی‌اش، اندیشه‌اش، هیچ مایه‌ای از آن غرابت اسرارآمیزی نداشته است که نام او به ما القا می‌کرد، و از این همه دچار دلسردی می‌شویم، پس از این دلسردی بینهایت او را سپاس می‌گذاریم از این که از نقاشی مانتینیا<sup>۲۰۵</sup> شناختی کمابیش همسنگ شناخت آقای لافنتر<sup>۲۰۶</sup> داشته است که تا آن زمان خوارش می‌شمردیم و، به گفته فرانسواز، «برایش تره هم خورد نمی‌کردیم.» پس از صعود به بلندی‌های دست‌نیافتنی نام گرمانت، در پایین آمدن از سرایشب اندرونی زندگی دوشس، از برخورد به نامهای آشنای ویکتور هوگو، فرانس هالس و، افسوس، ویر دستخوش همان شگفتی مسافری می‌شدم که برای تجسم غرابت رفتار بومیان دره دورافتاده‌ای از آمریکای مرکزی یا افریقای شمالی همه عوامل دوری جغرافیایی، شگرفی نامها و گیاهان آنجا را به حساب آورده است و پس از پشت سر نهادن پرده درختان عظیم صبر و انجیر زهری (و گاهی حتی در برابر ویرانه‌های یک تئاتر رومی یا ستونی افراشته به پرستش ونوس) بومیان را می‌بیند که مروب یا آلزیر<sup>۲۰۷</sup> را می‌خوانند. و فرهنگ مادام دو گرمانت که به همین گونه بود، فرهنگی آن قدر دور، جدا افتاده، آن قدر برتر از فرهنگ زنان بورژوازی تحصیل کرده‌ای که شناخته بودم، فرهنگی که او به وسیله‌اش، بی‌هیچ سودی، بی‌هیچ انگیزه جاه‌طلبانه‌ای، کوشیده بود خود را تا حد آن زنانی پایین بیاورد که هرگز نمی‌شناختشان، چون تخصص یک سیاستمدار یا یک پزشک در زمینه آثار باستانی فنیقی حالتی فداکارانه و شاید حتی رقت‌انگیز داشت، چون به هیچ رو نمی‌شد آن را به کاری گرفت.

مادام دو گرمانت با اشاره به هالس با لحنی دوستانه به من گفت: «می‌توانستم یک کار خیلی قشنگش را، یا به اعتقاد بعضی‌ها قشنگ‌ترین کارش را که از یک

خویشاوند آلمانی‌ام به من رسیده نشانتان بدهم. اما متأسفانه «در تیول کوشک گرمانت مانده»، این اصطلاح را نمی‌شناختید؟ من هم نمی‌شناختم.» این را به خاطر علاقه‌ای گفت که به دست انداختن رسم‌های قدیمی داشت (که می‌پنداشت اورا زنی امروزی می‌کند)، در حالی که ناخودآگاه به آن رسم‌ها سخت پایبند بود. «خوشحالم که الستیرهایم را دیدید، اما باید بگویم که خیلی خوشحال‌تر می‌شدم اگر می‌توانستم تابلو هالس‌ام را، تابلوی «تیول» شده‌ام را نشانتان بدهم.»

پرنس فون گفت: «می‌شناسمش، همان تابلوی گران‌دوک دو هس است.»

آقای دو گرمانت گفت: «بله، برادرم خواهر او را گرفته بود<sup>۲۰۸</sup>. از طرف دیگر مادرش دختر عموی مادر اوریان بود.»

پرنس گفت: «اما درباره آقای الستیر، بدون این که خودم درباره کارهایش عقیده‌ای داشته باشم، چون کارهایش را ندیده‌ام، باید جسارتاً بگویم که نفرتی را که امپراتور به او نشان می‌دهند نباید چیزی علیه ایشان به حساب آورد. امپراتور بی‌اندازه باهوش‌اند.»

دوشس گفت: «بله، یک بار با ایشان در خانه عمه ساگان، یک بار هم در خانه عمه رادزیویل شام خورده‌ام، و باید بگویم که به نظرم آدم عجیبی آمدند. هیچ ساده نیستند! اما یک حالت بامزه، یا شاید «ساختگی» در ایشان هست (بر واژه ساختگی تأکید گذاشت)، مثل یک میخک سبز رنگ، یعنی چیزی که مرا متعجب می‌کند و از آن خیلی خیلی خوشم نمی‌آید. چیزی که خیلی عجیب است که آدمهایی توانسته باشند به وجودش بیاورند، اما به نظر من اگر نمی‌توانستند هم هیچ عیبی نداشت. امیدوارم که از حرف‌هایم ناراحت نشوید.»

پرنس فون گفت: «امپراتور هوش خارق‌العاده‌ای دارند، شیفته انواع هنرها هستند؛ درباره آثار هنری سلیقه‌ای دارند که به نوعی خطاناپذیر است. هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنند؛ اگر چیزی قشنگ باشد فوراً به زیبایی‌اش پی می‌برند و در جایش متفرد می‌شوند؛ اگر از چیزی متنفر شدند دیگر شکی نیست که یک چیز عالی است.»

همه لبخند زدند.

دوشس گفت، «خیالم را راحت کردید.»

پرنس گفت: «به نظر من امپراتور را باید با باسیستان شناس پیری مقایسه کرد که ما در برلین داریم» چون تلفظ درست باستان شناس را نمی دانست در هر فرصتی می کوشید آن را به کار ببرد! «این باسیستان شناس پیر در مقابل آثار قدیمی آشوری به گریه می افتد. اما اگر آثار امروزی جعلی باشد، اگر واقعاً قدیمی نباشد، گریه نمی کند. در نتیجه، وقتی می خواهیم بدانیم که فلان اثر باستان شناسی قدیمی است یا نه، آن را می بریم پیش این باسیستان شناس پیر. اگر گریه کرد، آن اثر را برای موزه می خریم. اگر چشمانش تر نشد اثر را به فروشنده اش پس می دهیم و او را به جرم جعل تعقیب می کنیم. هر بار که من برای صرف شام به پتسدام می روم، همه او پراهایی را که امپراتور درباره شان به من می گویند: «شازده، باید حتماً اینها را ببینید، پراز نیوغ اند» به خاطر می سپرم تا مبادا به دیدنشان بروم، و وقتی می شنوم که نمایشگاهی را به باد ناسزا می گیرند در اولین فرصت به دیدنش می روم.»

آقای دو گرمانت پرسید: «ببینم، نورپوا موافق نزدیکی انگلیس و فرانسه نیست؟»

پرنس فون، که چشم دیدن انگلیسی ها را نداشت، به حالتی هم آزرده و هم زیرک گفت: «به چه دردتان می خورد. آن قدر احمک اند که البته می دانم که کمکشان به شما در زمینه نظامی نیست. اما بهر حال می شود درباره شان بر اساس حماقت ژنرالهایشان قضاوت کرد. یکی از دوستان من این او را با بو تا حرف زده؛ می شناسید که، رئیس بوئر ها، و او به اش گفته: «همچو ارتشی وحشتناک است. من خودم، از انگلیسی ها بدم نمی آید، اما فکرش را بکنید که همین من، که دهگانی بیش نیستم، در همه نبردها شکستشان داده ام. در آخری هم، چون در مقابل دشمنی که نفراتش بیست برابر نفرات من بود شکست خوردم. در همان حالی که از ناچاری داشتم تسلیم می شدم باز توانستم دو هزار اسیر بگیرم! برای من خوب بود چون من سرکرده یک دسته دهگان ام، اما اگر این ابله ها بخواهند با یک ارتش واقعی اروپایی رو در رو بشوند، فکر این که چه بر سرشان می آید پشت آدم را می لرزاند!» فقط کافیست توجه کنید که شاهشان را، که همه ما خوب می شناسیمش، در انگلیس مرد بزرگی می دانند.»

به این قصه‌ها، که از همان نوعی بود که آقای دو نورپوا برای پدرم تعریف می‌کرد. چندان گوش نمی‌دادم؛ هیچ خوراکی به خیال پروری‌هایی که دوست می‌داشتم نمی‌رسانیدند؛ و از این گذشته، حتی اگر هم دارای آن چیزهایی بودند که نداشتند، باید از گونه‌ای بسیار هیجان‌انگیز می‌بودند تا زندگی درونی مرا در آن ساعتها بیدار کنند. در آن ساعت‌های محفل نشینی که من ساکن پیله پوست تنم، و موهای مرثیم، و پیش‌سینه آهاری‌ام بودم و هیچ نمی‌توانستم به چیزی برسم که در زندگی برایم لذتناک بود.<sup>۲۰۹</sup>

مادام دو گرمانت، که گفته‌های شازده آلمانی را از زیرکی بدور می‌دید، گفت: «نه، من با شما موافق نیستم. به نظر من شاه ادوارد مرد جذاب و خیلی ساده‌ای است، خیلی ظریف‌تر از آنی هم هست که آدم فکر می‌کند. و ملکه، حتی همین امروز، زیباترین آدمی است که من در همه عالم می‌شناسم.»

پرنس، که به خشم آمده بود و نمی‌فهمید که گفته‌هایش ناخوشایند است، گفت: «اما، ماتام، قبول کنید که اگر پرنس دوگال یک آدم معمولی بود، باشگاهی نبود که او را بیرون نکند و هیچکس حاضر نمی‌شد با او دست بدهد. ملکه زن جذابی است، زیادی مهربان و فکرش محدود است. اما یک چیز این زوج سلطنتی به آدم گران می‌آید، زوجی‌اند که رعیت‌هایشان عملاً آنها را نشانده‌اند، همه مخارجشان را سرمایه‌دارهای بزرگ یهودی می‌دهند و او هم در عوض به آنها عنوان بارونت می‌دهد. مثل شازده بلغارستان است که...»

دوشس گفت: «خویشاوند ماست، مرد روشنی است.»

پرنس گفت: «خویشاوند من هم هست. اما این دلیل نمی‌شود که فکر کنیم آدم با آرزوشی است. نه، شماها باید به ما نزدیک بشوید، بزرگ‌ترین آرزوی امپراتور همین است اما معتقدند که باید صمیمانه و از ته دل باشد، می‌گویند: «چیزی که من می‌خواهم یک دست دادن دوستانه است، نه کلاه از سر برداشتن محترمانه!» در آن صورت شما شکست‌ناپذیر می‌شوید. این عملی‌تر است تا نزدیکی انگلیس و فرانسه که آقای دو نورپوا سنگش را به سینه می‌زند.»

دوشس دو گرمانت برای آن که من از بحث کنار نمانم به من گفت: «شما

دونورپو ارا می شناسید، می دانم.»

به یاد آوردم که آقای دونورپو از زمانی گفته بود که من نزدیک بود دستش را ببوسم، فکر کردم که بیشک این قضیه را برای مادام دو گرمانت تعریف کرده و، در هر حال، هر آنچه درباره من به او گفته است نمی تواند بدخواهانه نباشد، چون برغم دوستی اش با پدرم، ابایی از این نداشته بود که مرا مسخره این و آن کند، با این همه آن کاری را نکردم که یک اشرافی می کرد. چنین کسی در پاسخ دوشس می گفت که از آقای دونورپو انفرت دارد و این را به او فهمانده است. چنین می گفت تا وانمود کند که همین دلیل بدگویی های دونورپو است، که آنچه پشت سر او می گوید به نشانه انتقام و سراسر دروغ و غرض است. اما من، برعکس، گفتم که با کمال تأسف گمان می کنم آقای دو نورپو از من خوشش نیاید.

مادام دو گرمانت در پاسخم گفت: «خیلی اشتباه می کنید، شما را خیلی دوست دارد. می گوید نه از بازن بپرسید. او مثل من نیست که به تعارف زیادی معروف باشد. اگر از او بپرسید می گوید که هیچوقت نشنیدیم نورپو از کسی به اندازه شما تعریف کند. حتی این اواخر خواسته بود در وزارتخانه به شما یک پُست خیلی خوب بدهد. اما چون با خبر شد که حال شما خوب نیست و نمی توانید آن را قبول کنید این قدر ظرافت به خرج داد که حتی این نیتش را هم با پدرتان در میان نگذاشت، که در ضمن از پدرتان بی اندازه خوشش می آید.»

آقای دو نورپو آخرین کسی بود که از او انتظار خدمتی داشتم. حقیقت این است که چون اهل تمسخر و حتی بسیار بدخواه بود، همه کسانی که با شنیدن صدای ترحم آمیزش که از دهانی بیش از اندازه موزون بیرون می آمد، چون من گول ظاهر او را می خوردند که گفتمی خود سن لویی بود و زیر درخت بلوطی داددهی می کرد، گمان به خیانتی واقعی می بردند هنگامی که می شنیدند او، کسی که گفته هایش را از دل بر آمده پنداشته بودند در حقشان بدگویی کرده است. و چنین بدگویی هایی اغلب از او سر می زد. اما این مانع از آن نمی شد که به کسانی مهر داشته باشد، کسانی را که دوست می داشت ستایش کند، و خوش داشته باشد که خود را آماده خدمت به آنان نشان دهد.



مادام دو گرمانت گفت: «تعجیبی هم ندارد که از شما خوشش بیاید، آدم باهوشی است.» و رو به دیگران، با اشاره به برنامه ازدواجی که من از آن خبر نداشتم: «کاملاً هم قابل درک است که عمه ویلپاریزیس، که به عنوان یک معشوقه پیر نمی تواند او را خیلی خوشحال کند، به عنوان همسر تازه به نظرش بیفایده بیاید. مضافاً به این که، به نظر من، به عنوان معشوقه هم مدتهاست که دیگر به درد او نمی خورد. با تنها کسی که رابطه دارد، خداست. خیلی خشکه مقدس تر از آنی است که شماها فکرش را می کنید و بوعز نورپوا<sup>۲۱۱</sup> هم می تواند مثل ویکتور هوگو بگوید که:

آنی که می غنودم با او

دیری است، کردگارا

کز بستم به بستر تو رخت بسته است! ۲۱۱

جدا که عمه بینوا، که به هر قیمتی می خواهد ازدواج «شرعی» بکند، مثل هنرمند های پیشرویی است که یک عمر با آکادمی سرچنگ داشته اند و سر پیری خودشان برای خودشان یک آکادمی راه می اندازند؛ یا کشیش های سابق که برای خودشان یک فرقه تازه درست می کنند. در این صورت، چه بهتر که در همان لباس کشیشی می مانندند، یا دیگر دوباره به این کار نمی چسبیدند.» و بالحنی خیالیافانه: «اما از کجا معلوم، شاید برای تدارک دوره بیوگی است. چون هیچ چیز غم انگیز تر از عزایی نیست که آدم مجبور باشد مخفی اش کند.»

ژنرال دو سن ژوزف گفت: «اما اگر مادام دو ویلپاریزیس بشود مادام دو نورپوا، خویشاوندمان ژیلبر از غصه دق می کند.»

پرنسس دوپارم گفت: «بله، پرنس دو گرمانت مرد نازنینی است، اما جداً هم به مسایل مربوط به نام و نشان و عنوان خیلی اهمیت می دهد. دو روزی را در روستا پیشش بودم، موقعی که متأسفانه پرنسس مریض بود. با «کوچولو» بودم. آمده بود پای پله های درگاه و منتظرم بود، بازویش را برام پیش آورد اما نشان نداد که «کوچولو» را دیده. (دوک یا شنیدن «کوچولو»، با اشاره به هیکل غول آسا و

سینه‌های عظیم مادام دو مونپیر و [نام دختری اش دو نولشتاین] گفت: «این هم از آن تعارف‌هاست!»<sup>۲۱۲</sup> از پله‌ها بالا رفتیم و تا جلو در تالار طبقه اول رسیدیم و تازه آنجا شازده ضمن این که به من راه می‌داد که جلو بروم گفت: «به. سلام، مادام دو نولشتاین» (از موقع جدایی اش، او را فقط به این اسم صدا می‌زند). به این ترتیب، وانمود می‌کرد که تازه «کوچولو» را دیده، تا نشان بدهد که به خاطر او تا پای پله‌ها نیامده بود.»

دوک که خود را بی‌اندازه امروزی، بیشتر از هر کسی بیزار از نام و نشان پرستی، و حتی جمهورینخواه می‌پنداشت، گفت: «هیچ تعجب نمی‌کنم. احتیاجی به گفتن ندارد که در کم‌تر موردی با پسر عمویم هم عقیده‌ام. والا حضرت می‌تواند حدس بزند که عقاید من و او درباره هر چیزی تقریباً همان تفاوتی را دارد که شب با روز. اما باید اعتراف کنم که اگر عمه با نورپوا ازدواج کند، برای یک بار هم که شده با ژیلبر هم عقیده می‌شوم. همچو از دواجی، برای کسی که دختر فلوریمون دوگیز است، کاری است که، به قول معروف، مرغ پخته را هم به خنده می‌اندازد، خلاف عرض می‌کنم؟ (این آخرین واژه‌ها، که دوک معمولاً در وسط یک جمله به زبان می‌آورد، یکسره بیفایده بود. اما همواره چنان نیازی به گفتن آنها داشت که اگر در وسط جمله‌ها جایی برایشان پیدانمی‌کرد آنها را به آخر یک مجموعه جمله می‌برد. پنداری این عادت، همراه با برخی دیگر، برای او حکم قواعد عروضی را داشت). البته، ناگفته نماند که نورپواها مردمان خوب و خوشنامی‌اند. از اصل و نسب و زادگاه خوبی‌اند.»

مادام دو گرمانت گفت: «خواهش می‌کنم، بازن، چه فایده که ژیلبر را مسخره کنید و خودتان هم همان حرفهای او را بزنید.» در نظرش «خوبی» اصل و نسب کسی، هم آن چنان که خوبی شرابی، دقیقاً مرادف با قدمت آن بود (یعنی درست همان نظری که پرنس و دوک دو گرمانت داشتند). اما چون صراحت پرنس دو گرمانت را نداشت و از شوهرش هم زیرک‌تر بود، دلش نمی‌خواست گفته‌هایش نفی‌کننده «ذوق گرمانتی» باشد، رتبه و عنوان را در حرف مسخره می‌کرد اما در عمل گرامی می‌داشت.

ژنرال دوسن ژوزف پرسید: «ببینم، یک نسبت نزدیکی با هم ندارید؟ به نظرم می‌رسد که نورپوا یکی از دخترهای لاروشفوکو را گرفته بود.»

«نخیر، به هیچ وجه به این صورت نیست. زنش از شاخه دوک‌های دو لاروشفوکو بوده، در حالی که مادر بزرگ من از شاخه دوک‌های دو دوویل است. مادر بزرگ ادوار کوکو هم هست که عاقل‌ترین و متین‌ترین مرد خانواده است.»  
این را دوک دو گرمانت گفت که از عقل و متانت برداشتی نسبتاً سطحی داشت. «این دو شاخه از زمان لویی چهاردهم به این طرف به هم نپیوسته‌اند؛ یعنی که نسبت ما یک کمی دور است.»

ژنرال گفت: «پس این طور، جالب است. نمی‌دانستم.»

آقای دو گرمانت باز گفت: «از این گذشته مادرش، اگر اشتباه نکنم، خواهر دوک دو مونمورانسی بود و اول با یکی از خانواده لاتور دو ورنی ازدواج کرده بود. اما چون این مونمورانسی‌ها خیلی هم مونمورانسی نیستند و این لاتور دو ورنی‌ها هم اصلاً لاتور دو ورنی نیستند، به نظرم نمی‌رسد که از این همه مقام و منزلتی نصیب او بشود. چیزی که خودش می‌گوید و شاید مهم‌تر باشد این است که از اعقاب سنترای هاست، و چون ماها مستقیماً از اعقاب آنهایم...»

در کومبره کوچه‌ای به نام سنترای بود که دیگر به آن فکر نکرده بودم. کوچه برتوئری را به کوچه لو آزو می‌پیوست. و از آنجا که سنترای، هم‌رزم ژاندارک، دختری از گرمانت‌ها را گرفته و بدین‌گونه کنت‌نشین کومبره را از آن‌ها جدا کرده بود، در پایین شیشه نگاره‌ای در کلیسای سنت ایلر نشان خانوادگی‌اش آمیخته با نشان خانواده گرمانت دیده می‌شد. پله‌های سنگی خاکستری تیره در نظرم آمد و نوسانی نام گرمانت را با آهنگی که در گذشته برایم داشت و فراموش کرده بودم به یادم آورد، بس متفاوت با آهنگ نامی که مفهومش میزبانان مهربانی بودند که آن شب در خانه‌شان شام می‌خوردم. این که نام دوشس دو گرمانت، برای من، نامی جمعی بود تنها از جنبه تاریخی و به این خاطر نبود که زنان بسیاری آن نام را داشتند، بلکه همچنین از آن رو که در دوره کوتاه جوانی‌ام، در همان دوشس دو گرمانت تنها، بسیاری زنان متفاوتی را دیده بودم که هر کدامشان همراه با

شکل‌گیری زن بعدی ناپدید می‌شد. مفهوم واژه‌ها در طول چندین قرن آن چنان تغییر نمی‌کند که مفهوم نامها برای ما، در چند سالی، یاد و دل آدمی آن اندازه گنجایش ندارد که دیرزمانی وفادار بماند. در اندیشه‌اکنونمان آن قدر جان نیست که مردگان راهم کنار زندگان نگه داریم. ناگزیر از بنا کردن روی گذشته‌هایی هستیم که گاهی از سر اتفاق، در حفاری‌ای از آن گونه که نام سنترای آن شب کرده، به آنها برمی‌خوریم. توضیح این همه به نظرم بیهوده آمد، و حتی اندکی پیش‌تر در همان شب، با پاسخ ندادن به آقای دوگرمانت که می‌پرسید: «ولایت ما را نمی‌شناسید؟» ضمنی دروغ گفتم. شاید هم می‌دانست که من آنجا را می‌شناسم و تنها از سر ادب از پافشاری خودداری کرد. مادام دوگرمانت از خیالبافی درم آورد.

زیر لب به من گفت: «به نظر من، اینها همه‌اش کسل‌کننده است. باور کنید خانه من همیشه این قدر ملال‌آور نیست. امیدوارم که دوباره خیلی زود برای شام بیایید تا جبرانش کنیم، این دفعه بدون بحث از اصل و نسب و شجره‌نامه.» نمی‌توانست نوع جاذبه‌ای را بفهمد که می‌شد من در خانه او بیابم، و آن فروتنی را نداشت که تنها مرا همان‌گونه خوش بیاید که مجموعه‌ای از گل و گیاه خشک کرده، پُر از گل‌های از مد افتاده.

آنچه مادام دوگرمانت آن را مایه دل‌سردی و خلاف انتظار من می‌پنداشت درست‌همانی بود که، در آخرهای مهمانی - چون دوک و ژنرال از بحث شجره‌نامه دست برداشتند - آن شب مرا از بیهودگی کامل نجات داد. چگونه می‌شد تا پیش از آن بحث‌ها احساس دل‌سردی نکنم؟ هر کدام از میهمانان آن شب، با نام اسرارآمیزی که تا آن زمان او را، دورادور، تنها به همان نام شناخته و درباره‌اش خیالبافی کرده بودم، اما با جسم و ذهنیتی شبیه به همه آدم‌های دیگری که می‌شناختم، یا حتی پست‌تر، همان حس پیش‌پاافتادگی و ابتدالی را به من داده بود که شاید پا گذاشتن به بندر دانمارکی السینور هر کتابخوان شیفته‌هملت را دچارش می‌کند. بیگمان، آن مکانهای جغرافیایی و آن گذشته‌کهنی که مایه‌ای از جنگلهای بلند و ناقوسخانه‌های گوتیک را به نام آن آدم‌ها می‌افزود، تا اندازه‌ای به چهره‌ها، ذهنیت و پیشداوری‌هایشان شکل داده بود، اما در آنها تنها به همان

صورتی باقی مانده بود که علت در معلول، یعنی شاید به گونه‌ای که می‌شد عقل به آنها پی ببرد، اما خیال را هیچ نمی‌انگیخت.

و این پیشداوریهای قدیمی یکباره حالت شاعرانه‌ای را که دوستان آقا و خانم گرمانت از دست داده بودند به آنان برگردانید. البته، شناخت‌هایی که اشرافیان دارند و آنان را ادیب و ریشه‌شناس زبان - در زمینه نامها، و نه واژه‌ها - می‌کند (و تازه این هم در مقایسه با بورژوازی متوسط ناآگاه، چون از میان دو فرد عامی، آنی که مؤمن است بهتر از دیگری که آزاداندیش باشد از جزئیات آیین مسیحی خبر دارد، در حالی که یک باستان‌شناس ضد روحانی اغلب درباره هر کلیسایی چیزهایی می‌داند که کشیش آن هم نمی‌داند)، این شناختها، اگر بخواهیم در محدوده حقیقت، یعنی ذهنیت، باقی بمانیم، حتی آن جاذبه‌ای را هم که می‌توانست برای یک بورژوا داشته باشد برای آن بزرگ اشرافیان نداشت. شاید آنان بهتر از من می‌دانستند که دوشس دوگیر همان پرنسس دو کلو، پرنسس دورلثان، پرنسس دو پورسین و غیره است، اما پیش از همه این نامها چهره دوشس دو گیز را شناخته بودند و این نام آن چهره را برایشان تداعی می‌کرد. من با پری آغاز کرده بودم - گرچه بزودی می‌مرد - و آنان با آدم.

در خانواده‌های بورژوازی اغلب اگر خواهر کوچک‌تر زودتر ازدواج کند حسادت‌هایی انگیخته می‌شود. به همین گونه دنیای اشراف، بویژه کورو و ازیه‌ها، اما همچنین گرمانت‌ها، شکوه اشرافی خود را تا حد برتری‌های ساده خانگی پایین می‌آورد، و این را بانوعی بازی کودکانه‌ای می‌کرد که پیشتر در کتابها دیده بودم (و تنها جاذبه‌اش برای من از همین بود). تالمان درثو<sup>۲۱۳</sup> انگار نه از رو آنها، که از گرمانت‌ها سخن می‌گوید هنگامی که، بارضایتی آشکار، تعریف می‌کند که آقای دو گیمه سر برادرش داد می‌زد: «می‌توانی بیایی تو، اینجا کاخ لوور که نیست!» و درباره شوالیه دو رو آن (که فرزند نامشروع دوک دو کلرمون بود) می‌گفت: «او دستکم شازده است!» در آن گفتگوها تنها چیزی که غمینم می‌کرد این بود که می‌دیدم داستانهای عجیب و غریب مربوط به ولیعهد جذاب لوکزامبورگ در آن محفل همان اعتباری را دارد که نزد دوستان سن لو داشت. براستی که بیماری

واگیری شده بود، که شاید یکی دو سالی بیشتر نمی پایید اما همه دچارش بودند. آن شب همان داستانهای ساختگی را بازگو کردند. داستانهای دیگری هم بر آنها افزودند. متوجه شدم که حتی پرنسس دو لوکزامبورگ هم، در حالی که به دفاع از خویشاوند خود وانمود می کرد، آب به آسیاب کسانی می ریخت که به او حمله می کردند. آقای دو گرمانت هم، چون سن لو، به من گفت: «در دفاع از او اشتباه می کنید. ببینید، اصلاً بحث خویشاوندان ما را، که در این مورد همه هم عقیده اند، بگذاریم کنار، درباره او نظر خدمتکارانش را بپرسید که، در عمق، ماها را بهتر از همه می شناسند. مادام دو لوکزامبورگ کا کا سیاهش را داده بود به برادرزاده اش، اما کا گاهه گریان و نالان برگشت که «گراندوک به من کتک، من الاغ نه، گراندوک بد». خوب، این درست نیست. این را من می توانم راحت بگویم چون خویشاوند نزدیک اوریان است.»

این راهم بگویم که نمی دانم آن شب چند بار این تعبیر خویشاوند نزدیک<sup>۲۱۴</sup> را شنیدم. از یک سو، آقای دو گرمانت، کمایش با شنیدن هر نامی با هیجان می گفت: «خویشاوند اوریان است!» و همان شادمانی کسی را از خود نشان می داد که در جنگلی گم شده باشد و روی تابلو راهنمایی، کنار دو پیکان در دو جهت مخالف و همراه با عددهایی حاکی از فقط چند کیلومتر، این نامها را ببیند: «تماشاگاه کازیمیر پریه» و «صلیب گران ونور» و مطمئن شود که راه را درست می رود. از سوی دیگر، همین واژه های خویشاوند نزدیک را خانم سفیر ترکیه، که پس از شام آمد، با نیت کاملاً متفاوتی (که در آن محفل استثنایی بود) به کار می برد. این زن، آکنده از جاه طلبی اشرافی و برخوردار از یک هوش واقعی برای فراگیری، شرح عقب نشینی ده هزار<sup>۲۱۵</sup> و انحراف جنسی پرندگان را با یک اندازه سهولت در می یافت و به خاطر می سپرد. محال بود بتوانی از او اشتباهی درباره آخرین پژوهشهای آلمانی ها بگیری، چه درباره اقتصاد سیاسی یا انواع جنون، چه درباره فلسفه اپیکور یا شکل های مختلف جلق. این راهم بگویم که گوش کردن به او خطرناک بود، چون دائماً در خطا بود و زنانی با نجابت خلل ناپذیر را هر جایی می نمایاند، علیه آقای که پاک ترین نیت ها را داشت هشدار می داد و چیزهایی

تعریف می کرد که گفتمی از کتابی بیرون آمده بود: نه این که جدی باشد، بلکه باور نکردنی بود.

در آن دوره هنوز به محافل چندانی راه نداشت. چند هفته ای با زنانی کاملاً برجسته چون دوشس دو گرمانت رفت و آمد می کرد، اما، معمولاً، از سرناچاری، رفت و آمدش با خانواده های خیلی اشرافی به شاخه های ناشناسی از آنها محدود می شد که گرمانت ها دیگر رابطه ای با آنها نداشتند. امیدوار بود با آوردن نامهای بسیار برجسته کسانی که چندان رفت و آمدی نداشتند و دوست او بودند به نظرزنی محفلی بیاید. با شنیدن این نامها، آقای دو گرمانت که می پنداشت از همانهایی اند که اغلب در خانه او شام می خورند از هیجان پا گذاشتن به سرزمین آشنایی ها به خود می لرزید و داد می زد: «خویشاوند اوریان است! از خودش بهتر می شناسمش. خیابان وانو می نشیند. مادرش از دوزس ها بود.» خانم سفیر ناگزیر اعتراف می کرد که آن نامها از آن کسانی با اهمیت کم تر است. می کوشید با میانبری دوستانش را با دوستان آقای دو گرمانت ارتباط دهد و می گفت: «می فهمم منظورتان کی ها هستند. نه، آنها نه، خویشان آنها.» اما این جمله و اکنشی خانم سفیر بینوا خیلی زود بی اثر می شد. چون آقای دو گرمانت با دل سردی می گفت: «آها، در این صورت، نمی فهمم منظور شما کیست.» خانم سفیر پاسخی نمی داد، چون نه فقط همیشه کسانی را می شناخت که «خویشان» آن کسانی بودند که باید می شناخت، بلکه اغلب این خویشان هیچ نسبتی هم با هم نداشتند. سپس، دوباره جمله ای از سوی آقای دو گرمانت می آمد که «بله، خویشاوند نزدیک اوریان است»، کلماتی که به نظر می رسید در میان یکایک جمله های آقای دو گرمانت همان فایده ای را داشته باشد که برخی صفت های با کاربرد آسان نزد شاعران لاتین داشت، چه و تدی بود که در مصرع شش وزنی شان جا می افتاد.

هر چه بود، جمله هیجان آلود «بله، خویشاوند اوریان است» دستکم درباره پرنسس دو گرمانت به نظرم کاملاً طبیعی آمد، چون در واقع او خویشاوند بسیار نزدیک دوشس بود. چنان نمی نمود که خانم سفیر از پرنسس چندان خوشش بیاید. زیر لب به من گفت: «زن احمقی است. نه، آنقدرها هم که می گویند قشنگ نیست.

بیخودی شهرت پیدا کرده. بهر حال،» بالحنی حاکی از تأمل و اکراه و مصممانه: «من که هیچ از ش خوشم نمی آید». اما اغلب، دامنه خویشاوندی بسیار گسترده تر می شد و مادام دو گرمانت به حکم وظیفه کسانی را عمه یا خاله خود می خواند که برای یافتن جد مشترکشان باید دستکم تا عهد لویی پانزدهم پس می رفتی، در نتیجه هر بار که از بد حادثه دختر میلیاردری زن شازده‌ای می شد که یکی از اجدادش، چون یکی از نیاکان مادام دو گرمانت، دختری از لوووا<sup>۲۱۶</sup> را گرفته بود، یکی از خوشی‌های این عروسی آمریکایی این بود که از همان اولین بازدیدش از خانه گرمانت‌ها، که البته در آن پذیرایی چندان خوبی از او نمی کردند اما خوب زیر و رویش می کردند، مادام دو گرمانت را «خاله» بخواند که او هم با لبخندی مادرانه این اجازه را می داد. اما برای من چندان اهمیتی نداشت که «اصل و نسب» در نظر آقای دو گرمانت و آقای دو بوسرفوی چه بود؛ در بحثهایی که آن دو در این باره می کردند من لذتی شاعرانه می جستیم. آن دو بی آن که خود این لذت را بشناسند همان‌گونه به من ارزانی اش می داشتند که برزگران یا جاشویانی که از کِشت یا جذر و مد بگویند، از واقعیت‌هایی که فاصله خودشان با آنها بس کم تر از آن است که در آنها زیبایی‌ای را ببینند که درک لذتش را من به عهده می گرفتم.

گاهی، یک نام بیشتر یاد آور رویداد خاصی یا تاریخی، بود تا نژادی. با شنیدن آقای دو گرمانت که می گفت مادر آقای دو برنوته از شوازول‌ها و مادر بزرگش از لوسنژهاست، به نظرم آمد که در پس پیرهن معمولی دگمه مرواریدی اش این «یادگار»<sup>۲۱۷</sup> های خجسته هنوز خون چکان را در دو گوی بلورین می بینم: «قلب مادام دو پراسلن»<sup>۲۱۸</sup> و دوک دو بری»<sup>۲۱۹</sup>؛ و یادگارهای دیگری از این دل‌انگیزتر بود: گیسوان نرم و بلند مادام تالین یا مادام دو سبران»<sup>۲۲۰</sup>.

گاهی آنچه می دیدم یک یادگار ساده نبود. آقای دو گرمانت، که بیشتر از همسرش از سرگذشت نیاکانشان باخبر بود، خواسته نخواستہ خاطراتی داشت که به گفته‌هایش حال و هوای خوش سرایی قدیمی را می داد که در آن هیچ شاهکار واقعی نیست، اما آکنده است از تابلوهایی اصیل، ضعیف اما شاهانه، که مجموعه‌شان شکوهی دارد. پرنس داگریژانت پرسید که چرا پرنس فلان در بحث



در باره دوک دومال او را «دایی جان» خواند و آقای دو گرمانت پاسخ داد: «چون برادر مادرش، دوک دو وورتمبرگ، یکی از دخترهای لویی فیلیپ را گرفته بوده.» آنگاه همه نقش‌های صندوقچه یادگاردانی، همانند آنهایی در نظرم آمد که کارپاچو یا مملینگ<sup>۲۲۱</sup> می‌کشیدند، از صحنه اول که پرنسس را، در جشن عروسی برادرش پرنس دورلثان، در یک جامه ساده خانگی به نشانه ناخرسندی اش از پس فرستادن سفیرانی نشان می‌دهد که به دیدار پرنس دو سیرا کوز فرستاد تا او را به وصلت با خود دعوت کنند، تا صحنه آخر که پسری می‌زاید که همان دوک دو وورتمبرگ است («دایی» شازده‌ای که من آن شب با او شام می‌خوردم)، و آن هم در کاخ «فانتزی»، در یکی از مکان‌هایی که به اندازه برخی خاندانها اشرافی‌اند: آنها نیز، با دوامی بیش از یک نسل، پیوند بسیاری از چهره‌های تاریخی را با خود می‌بینند؛ در این کاخ، از جمله، خاطره‌های زنده بسیاری کسان با یکدیگر هم‌نشین‌اند: خاطره مارگراو بایروت<sup>۲۲۲</sup>، این پرنسس اندکی خیالاتی (خواهر دوک دورلثان) که گویا نام خیال‌انگیز کاخ شوهرش را دوست می‌داشت، و شاه باواریا<sup>۲۲۳</sup>، و سرانجام پرنس فلان، که نشانی اش درست همان کاخ بود و آن شب از دوک دو گرمانت خواست تا به آن نشانی برایش نامه بنویسد، چه کاخ به او ارث رسیده بود و آن راتنها در دوره جشنواره واگنر به پرنس دو پولینیاک اجاره می‌داد که خود یکی از چهره‌های دل‌انگیز «فانتزی» بود. به همین گونه، آقای دو گرمانت، برای توضیح دلیل خویشاوندی اش با مادام دارپازون چاره‌ای جز این نداشت که بسادگی رشته زنجیر وصلت‌های سه یا پنج تن از نیاکانش را بگیرد و برود تا در گذشته‌های دور به ماری لوئیز<sup>۲۲۴</sup> یا کولبر<sup>۲۲۵</sup> برسد؛ در همه این موارد، یک رویداد مهم تاریخی تنها به صورتی در پرده، محدود، شکل باخته، گذرا در نام یک ملک، در نامهای کوچک یک زن بازتاب داشت، نامهایی به این دلیل انتخاب شده که او نوه لویی فیلیپ و ماری آمیلی بود که نه به عنوان شاه و ملکه فرانسه، بلکه تنها چنین در نظر آورده می‌شدند که جد و جدی بودند و ارثی بجا گذاشته بودند. (به دلایل دیگری، در یک واژه‌نامه آثار بالزاک می‌بینیم که از نامدارترین چهره‌ها تنها به خاطر روابطشان با کم‌دی انسانی نام برده می‌شود، و به